

خرده خاطرات

سیدحسین حسینی نژاد

تصویر گر: میثم موسوی

لبخندی کوچکی زد و عبور کردیم. این اتفاق چند بار در زنگ تدریس ادبیات تکرار شد و پاسخ‌های من نیز مشابه که نه؛ نخوانده‌ام. جوابش هنوز در گوشم باقی‌ست. آقا پس شما چی خوانده‌اید؟ این خاطره به ظاهر کوچک تأثیر عمیقی بر من داشت سعی کردم به دنیای کتاب نوجوانان دبیرستانی نزدیک شوم. آن‌ها را ببینم و برخی را بخوانم. می‌بینید این خرده خاطره حادثه نیست. یک گفت‌وگوی ساده بین من و دانش‌آموز. اما اثر آن ماندگار. از این دست خرده خاطرات فراوان داریم. منظور این نوشتار توجه دادن به ثبت و ضبط آن‌هاست. هم برای تحلیل زندگی حرفه‌ای معلمی به کار می‌آید و هم برای تحلیل نظام آموزشی. قدر آن‌ها را بدانیم و فراموش نکنیم که زندگی معلمی مجموعه‌ای از خاطرات ریز و درشت دوران خدمت است.

منتظر خرده خاطرات شما از طریق ایمیل مجله هستیم. حجم آن‌ها بیش از ۱۰۰۰ کلمه نباشد. و اینکه حتماً حادثه‌ای چشم‌گیر باشد هم مدنظرمان نیست. چیز کوچکی که بر ذهن شما مانده. همان مورد نظر ماست. موفق باشید.

عنوان این یادداشت برگرفته از کتاب «خرده خاطرات» اثر ژوزه ساراماگو، ترجمه اسد... امرایی، نشر مروارید است.

آموزشی است. آموزش ضمن خدمت بی‌نیاز از اینکه مدرسی از بیرون بیاید و یا ما به مکان خاصی برویم. همان‌طور که می‌نویسیم به اعماق موضوع بیشتر دقیق می‌شویم و نکته‌های اصلاحی را از آن بیرون می‌آوریم.

زنگ‌های تفریح پر است از خرده خاطرات شاد و ناشاد معلمی. همین گلابه‌ها، بهم زدن اوضاع اجتماعی، بحث کمی حقوق و سختی کار و .. این‌ها را بنویسیم سال به سال به وضعیت پیشرفت یا پس‌رفت وضع آموزش بیشتر پی می‌بریم.

اکنون که به پشت‌سر خود نگاه می‌کنم آرزو می‌کنم کاش خرده خاطرات زنگ تفریح‌های آن دوران را نوشته بودم. اتفاق‌های جلسات امتحانی، دیر رسیدن‌ها، رتبه گرفتن‌ها، میزان حقوق و گاه نزاع‌های دانش‌آموزان با هم یا نزاع‌های معلمان با دانش‌آموزان.

الان فقط یک شبی از آن روزگار با من است. اگر می‌خواهیم در آینده دوران خدمت خود را شفاف ببینیم لازم است روی خرده خاطرات تمرکز کنیم. آن‌ها را ببینیم و یادداشت‌شان کنیم.

یک بار دانش‌آموزی از من پرسید: آقا فلان کتاب را خوانده‌اید؟ خود را میان درس دادن گم کردم و آن را نشنیده گرفتم. کلاس که ساکت شد دوباره پرسید: آقا فلان کتاب را خوانده‌اید؟ اینجا دیگر نمی‌شد فرار کرد. گفتم: نه.

زندگی معلمی مجموعه‌ای از خاطرات ریز و درشت دوران خدمت است. اتفاق‌ها، احساس‌ها و نکته‌هایی که گاه بسیار ریز هستند. اما در دل و روح سالیان سال جا باز می‌کنند. در جمع‌آوری خاطرات معلمان، آنان همواره دنبال حوادث بزرگ حرفه‌ای خود هستند. مگر در طول سال تحصیلی چند بار این حوادث اتفاق می‌افتند؟ در کل دوران خدمت گاه چندمورد دیده می‌شوند. اما تا دلتان بخواهد خرده خاطرات داریم. چیزهایی که آن‌ها را به حساب نمی‌آوریم اما بسیار ارزشمند و اثرگذار هستند.

خرده خاطرات اطراف ما در مدرسه فراوان هستند. جواب‌های نگر بچه‌ها به رفتار ما، مواجهه با اولیا، سخنان نه چندان به موقع یک همکار، سخن به جای مدیر در دفاع از برنامه کاری ما، آماده بودن یا آماده نبودن در آموزش یک درس در یک روز کاری، برخورد مناسب با یک دانش‌آموز، برخورد نامناسب با وی و...

چنانچه دقتی داشته باشیم و هر شب یا هر هفته برخی از آن‌ها را روی کاغذ بیاوریم در پایان سال ده‌ها خاطره ریز داریم که برای تحلیل رفتار آموزشی و تربیتی‌مان بسیار به کار می‌آید.

ثبت خرده خاطرات به ما کمک می‌کند تا با تأمل و تفکر بیشتر رفتارمان را زیر نظر بگیریم و به اصلاح آن‌ها بپردازیم. ثبت خرده خاطرات خود یک کلاس



اتود زدن

نفیسه ثبات

دبیر ریاضی، منطقه ۳ تهران

او هم مثل همه منتظر بود. نشسته بود و به در و دیوار نگاه می‌کرد. گاهی سرش را می‌انداخت پایین و به سنگ‌های براق و صاف زمین خیره می‌شد و گاهی هم به روشنایی سفید سقف. انگار کسی را دور و برش نمی‌دید. شاید هم نمی‌خواست ببیند که عده‌ای زل بزنند به صورتش و بعد چند کلمه‌ای با هم زمزمه کنند و از کنارش رد شوند، صندلی‌های قرمز کنارش هر دو خالی بودند. مثل اینکه کسی علاقه نداشت کنارش بنشیند.

کمی دورتر، درست در امتداد همان صندلی‌های قرمز، من به دیوار تکیه دادم و سرم را طوری برگرداندم که متوجه نشود. آنقدر بزرگ شده بود که دیگر توی صف خانم‌ها ننشیند. این را از چهره‌اش حس کردم نه از قد و جثه‌اش؛ چون صورت گرد و تقریباً بزرگش اصلاً تناسبی با صورت پسر بچه ۱۲، ۱۳ ساله نداشت و خیلی هم تو ذوق می‌زد. گوشه سمت چپ لب‌های پهن و کلفت او طوری به دو طرف برگشته بود که حس می‌کردی آب دهانش هرچند دقیقه یک بار از لب و لوچه‌اش سرازیر می‌شود. جای خط بزرگ بخیه را همان جا یعنی گوشه سمت چپ لب بالایش دنبال که می‌کردی می‌رسیدی به سوراخ بزرگ بینی‌اش که انگار با

طنابی ناموزون به لبش وصل شده بود، بالای همه این‌ها چشم‌هایی درشت و کشیده بود که مردمک خاکستری‌اش برق می‌زد. چشم‌ها آنقدر شفاف بود که اگر کمی زاویه‌ام را با دیوار بیشتر می‌کردم به خوبی می‌توانستم خودم را توی آن‌ها ببینم. پوست برنزه‌ای داشت، آنقدر که نمی‌توانستی بفهمی زیر آفتاب سوخته یا طبیعت بدنش است. موهای قهوه‌ای و مجعد و تنکش به خوبی گردی سرش را پوشانده بود. با اینکه این همه زبر و خشک به نظر می‌رسید ولی بین فرهای پیچ در پیچ‌اش آنقدر فاصله بود که به راحتی پوست نه‌چندان برنزه کف سرش را می‌دید. پیراهن کرم‌رنگ با دو سردوش روی شانه‌اش و شلوار قهوه‌ای مردانه‌اش بی‌تناسب نبود، همه تمیز و مرتب.

هرکس که از راه می‌رسید چند لحظه خیره خیره به صورتش زل می‌زد و بعد از اینکه او را خوب برانداز می‌کرد تصمیم می‌گرفت چه‌طور با او رفتار کند. همه مسافرها - به جز پیرزنی که قدرت ایستادن نداشت و گفت: «بیایید بشینید، بی‌آزاره، کاری نداره؛ من که نمی‌تونم سرپا واستم!» تصمیم گرفتند از او دوری کنند و مثل من یک کنجی را پیدا کنند تا بتوانند او را خوب زیر نظر بگیرند؛ شاید هم داشتند زاویه‌شان را

تنظیم می کردند که موقع آمدن قطار چه طور جلو بروند که تنه شان به او نخورد. صدای تق تق قطار مترو که بلند شد همه مواظب بودند بعد از او جلو بروند ولی از در دیگر چاره ای نبود. قطار فقط یک دقیقه می ایستاد. به محض باز شدن درهای قطار همه هجوم آوردند. هر کسی به شکلی سعی می کرد خودش را جمع و جور کند تا به او نخورد ولی این فقط لحظه اول بود. وقتی که همه مثل قوطی کنسرو به هم چسبیدند او هم با فشار خودش را بین بقیه جا داد. همه، تا شعاع نیم متری «یک طوری» شدند! من چشم هایم را بستم چون نمی خواستم با آن چشم های درشت گلاویز شوم. مسافران طوری به هم چسبیده بودند که نمی توانستند انگشت های شان را هم تکان دهند. هیچ راه فراری نبود. قذبلندها راحت تر نفس می کشیدند. آن هایی که خوش انصاف تر بودند روزه ای باز می کردند تا آن هایی که آن وسط بیشتر له می شوند بتوانند نفسی تازه کنند. در بین تمام این فشارها از ناحیه پایین کمرم صدای نفس نفس زدن عجیبی شنیدم. مثل اینکه کسی داشت تمام می کرد. بی اختیار سرم را برگرداندم و ناگهان خودم را توی چشم هایم دیدم.

این لحظه بود که حسایی مرا تکان داد. نمی توانست راحت نفس بکشد. مثل اینکه بخیه ها، همان طناب ناموزون را می گویم، اذیتش می کرد. ولی خسته نمی شد و مبارزه می کرد. دست های نسبتاً قوی و کوچکش را باز کرده بود تا بتواند فضایی برای خودش پیدا کند و چند نفس نیمه عمیق

بکشد. تمام این مدت چشم من توی چشم هایش بالا و پایین می رفت و او تقلا می کرد. بالاخره قطار راه افتاد و آرامش نسبی برقرار شد. در این وقت یکی از خانم هایی که از قبل توی قطار بود و از ماجرا خبر نداشت و احساس می کرد از همه کسانی که توی شعاع نیم متری هستند با جریزه تر است، با اشاره مثبت خانم دیگری که از یک طرف به او چسبیده بود و از طرف دیگر (یعنی از پشت) به پسرک و هر لحظه سرخ و سفید می شد، سرش را از بین جمعیت بالا آورد. نفس تازه کرد و به صدایش پیچ و خمی داد و بلند، طوری که همه بشنوند، گفت: «آقا پسر اینجا چی کار داری؟» خیلی ها دست بردند طرف کیف هاشان و به هر زحمتی بود سعی کردند کیف پول شان را لمس کنند تا خیالشان راحت شود. سپس برگشتند تا بقیه ماجرا را ببینند. تا آن موقع از پسر صدایی بلند نشده بود. هیچ کس نمی دانست که می تواند حرف بزند یا نه؟ حداقل به خاطر آن طناب ناموزون باید کلمات را به سختی ادا می کرد. همه چشم دوخته بودند به لب های شکریش که چه صدایی می تواند از آن ها بلند شود. زن مجالش نداد و قبل از اینکه فرصت کند کلمه ای



را توی دهانش مزه مزه کند این بار محکم‌تر از قبل داد زد: «مگه نمی‌دونی اینجا مال خانوم‌هاست؟! آقاها باید برن اون‌ور!» همه ساکت شده بودند، و یک‌پارچه نگاهش می‌کردند، پسرک سرش را آورد بالا بدون اینکه نگاهی به این همه چشم که از هر طرف حتی با شعاع بیشتر از دو متر او را می‌پاییدند بکند با صدایی که تازه داشت دوران بلوغ را تجربه می‌کرد بلند و محکم گفت: «چرا خانوم محترم؛ می‌دونم. اشتباه سوار نشدم. کار دارم!»

صدا آن قدر رسا و کلمات آن قدر وزین بود که همه تعجب کردند. زن خودش را نباخت. نباید میدان را خالی می‌کرد. طوری که انگار هیچ رقم تعجب نکرده است بی‌معطلی گفت «تو بین خانوم‌ها چی کار داری ها؟» پسرک، با یک حرکت، کمی برای خودش جا باز کرد و دستش را برد توی جیبش چیزی را بین انگشت‌هایش حس کرد و بعد با سختی سازدهنی کوچک و براقی را از جیبش بیرون کشید و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید شیاره‌هایش را لای گوشت‌های لبش تنظیم کرد. بعد انگشت‌های کوتاه و تپلش را چند بار روی آن کشید و شروع کرد به فوت کردن و بالا و پایین بردن انگشت‌ها. صدا آن قدر گوش‌نواز بود که آن‌هایی که یک لحظه را هم برای تکان دادن چانه‌هایشان هدر نمی‌دادند چند لحظه صبر کردند و حتی به یکدیگر اشاره کردند که «ساکت!» از بین آن همه ناموزونی، این صدای پر جاذبه، جمعیت را به سکوت واداشت. چشم‌هایش را بسته بود و می‌نواخت. وقتی نواختن تمام شد و کم‌کم قطار

هم خلوت شد، آدم‌ها از شعاع ۲ متری جلو آمدند. دور و برش شلوغ شد اما او دستش را جلوی کسی دراز نکرد تا بگوید «خدا بهتون برکت بده!»

دختری، از پشت سر، داد زد «آهنگ شاد هم بلدی بزنی؟ اگه می‌تونی یه جوری بزنی دلمون حال بیاد.» پسرک بی‌توجه، انگار که چیزی نشنیده، سرش را هم برنگرداند. از دورتر شاید از شعاع ۴ متری دختری خودش را با زحمت به او رساند. چند لحظه نگاهش کرد و بعد دستی به صورتش کشید. همان صورتی که با آب دهانش نم شده بود و گفت «توی فیلم بچه‌های خیابان خیلی خوشگل بازی کردی! بازیتو توی فیلم که دیدم فهمیدم خیلی بالاستعدادی، حالا هم که ساز دهنی می‌زنی! واقعا قشنگ می‌زنی، دوباره برامون می‌زنی؟»

این حرف دختر آن قدر کاری بود که مسافرها از جا کنده شدند و روی پاشنه پا بلند شدند و سرک کشیدند تا این چهره سینمایی را ببینند. پسرک، چشم تو چشم دختر جوان، بدون توجه به ازدحام بقیه ساز دهنی را محکم توی دست‌هایش گرفت و به زدن ادامه داد. احساس می‌کردی با تمام وجود تمام نفسش را جمع می‌کند و می‌نوازد. دختر چشم‌هایش را بسته بود، پسرک این بار با چشم‌های باز می‌زد. آنجا حس کردم او هم نمی‌خواهد با آن چشم‌های درشت گلاویز شود. وقتی تمام شد، چشم‌های دختر که یک سر و گردن بزرگ‌تر از او بود باز شد و گفت «تو خیلی با استعدادی!» این طوری بود که دامنه صحبت‌هایشان بالا گرفت و بقیه هم بی‌صبرانه سکوت کرده بودند

تا بقیه داستان را بشنوند. دختر خیلی جدی مثل اینکه با هنرپیشه‌ای مشهور حرف بزند مصاحبه را ادامه داد:

- توی «بچه‌های خیابان» چه قدر بهت دادن؟

- بیست هزار تومن با یه سکه تمام!

- چه حیف! فقط همین!؟

- بعد از اون، فیلم دیگه‌ای رو امتحان نکردی؟

- چرا؟ یه فیلم با آقای عبدی...

- اکبر عبدی؟

- بله دیگه! با آقای اکبر عبدی بازی کردم که هنوز اکران نشده. چند جای دیگه هم سر زدم. آخه می‌دونین کارگردان باید آدم رو ببینه، بشناسه، فیزیک آدم رو ببینه، خوشش بیاد، نیاد، ... چند تا کارگردان تا حالا تستم کرده‌اند، آقای اکبر عبدی هم یه قول‌هایی بهم داده تا ببینم خدا چی می‌خواد.

- دوست داری بازیگری رو ادامه بدی؟

- خب آره! چرا نه؟ درآمد چندانی نداره ولی آدم خیلی چیزها یاد می‌گیره.

- می‌دونی تو خیلی بالاستعدادی؟ باید مراقب خودت باشی. زیاد تلاش کنی مطمئنم که موفق می‌شی.

- ممنونم خانم!

پسرک همان‌طور که با ولع به سؤال‌های دختر جواب می‌داد برایش ساز دهنی هم می‌زد و دوباره حرف‌ها از سر گرفته می‌شد. قطار ایستاد. باید پیاده می‌شدم. نگاهی دوباره با اصرار به او انداختم. دلم می‌خواست آن چشم‌های درشت همیشه توی ذهنم بماند.